

باهفتمین سحابی



و این مرا گرفت. از خود به در آمدن و در دیگران محو شدن مرا می گیرد. گوشه های دیگر از شخص سحابی را در

دیدارهای دوستانه، در روزهایی که در سوگ پدر نشسته بود و در سفر چند روزه ای که با هم داشتیم - در این طور جاها - باز یافتیم. حالا با شش سحابی دمساز بودم، همه در یک کالبد: سحابی مترجم، سحابی نقاش، سحابی شاعر، سحابی نویسنده، سحابی مجسمه ساز و سحابی سحابی؛ و همه شیرین، همه خوش، همه سبک، همه تا بخواهی باز و پذیرا و بی نظیر. دریغ! آن چه از آن شش دیدم کم ام بود، کم.

در دفتر علی رضا رضوانی با جمعی دوستانش در عزای او نشسته بودیم. دوستان می آمدند و می رفتند. همه سوگوار و خیلی ها گریان. گوشه میزی که جلو من بود عکس هایی از سحابی بود عکس ها زنده بودند، انگار با تو حرف می زدند. علی رضا رضوانی گفت عکس ها را خود سحابی گرفته. گفت عکاس بود، عکاس. دوربین را جایی می کاشت و می آمد کنارمان و می گرفت. به همین ساده گی و این هفتمین سحابی ای بود که با او - دریغ! خیلی دیر - آشنا شدم. چند بار دست پیش بردم که لمس اش کنم. دردا کاغذ بود، عزا گرفته بودم که در عزای کدام یک از آن هفت سحابی بنشینم. حالا که چند روزی گذشته و ذهن فرصت فکر کردن دارد می بینم اگر هفتاد بار هم در سوگ او می نشستم همه آن ها در عزای سحابی سحابی بود، در عزای هنری مردی سراپا هنر، چه می شد اگر یک روز دیگر ... یک لحظه دیگر ... یک آن دیگر ... چه می شد!

ترجمه فارسی «شرم» برنده جایزه کتاب سال شده بود که نام مهدی سحابی برای اولین بار به گوشم خورد - نیمه های دهه شصت بود. در انجمن حکمت یک کسی سخن رانی می کرد - درباره چه، یادم نیست. فقط یادم هست که از «شرم» و سحابی به بزرگی یاد کرد و از چهره ها و استعدادها در راه، و همه چون او سخن ران را به یاد می آورم. بعدها درباره نویسنده «شرم» چه مخالف خوانی ها که نکرد. بعدش هم به دیار عاریتی همو رفت و بساط گسترد. در آن روز سخن ران در ستایش کتاب و نویسنده و مترجم چیزی نبود که نگفت.

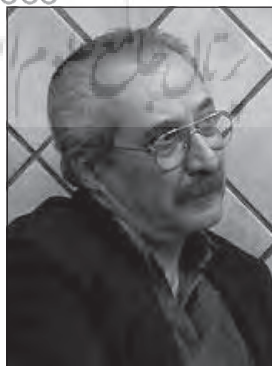
کنجکاو شدم که ترجمه شرم را بخوانم. ساختار روایی کتاب و قلم مترجم جادویم کردند. از آن به بعد چیزی نبود که سحابی بنویسد و من نخوانم. از «مرگ آرتیمو کروز» فوئتس گرفته تا «در جستجوی زمان از دست رفته» پروست و انبوهی از کتاب های دیگر.

گمانم اشلینگ - دختر نقاشم - بود که گفت برویم نمایشگاه مهدی سحابی. چه سالی بود، یادم نیست. با سحابی نقاش در آن جا آشنا شدم. خودش را هم اولین بار همان جا دیدم. با شکل و شمایلی در مایه کمال الملک. به هم معرفی نشدیم.

باید به همت عباس مخبر (مترجم، محقق) و علی رضا رضوانی (ناشر، آدم) بوده باشد که با سحابی شاعر آشنا شدم، و با سحابی نویسنده، و دیری نپایید که باز به همت اشلینگ، با سحابی مجسمه ساز آشنا شدم. گوشه ای نشسته بود، و با مجسمه ها یکی شده بود؛ کدام آفریننده بود، کدام آفریده، نمی شد گفت. حسرت خوردم که چه اتحاد خالق و مخلوق! حالا همدیگر را می شناختیم. گپ و گفتی و چاق سلامتی و تمام. سرش شلوغ بود و بازارش گرم. همان جا بود که به یک گوشه از مش و منش و سیر و سلوک او راه بروم. فضایی بود که در آن می توانستی خودت باشی و خودت بمانی و خودت بیندیشی و خودت به برداشتی - چیزی - بررسی. شاهدهی بود در کناری و چون تو تماشاگری؛ اما تماشاگر دیگران، نه مشغول به خود



ابراهیم حقیقی گرافیس



یا عکاس و طراح گرافیک. او انسان شریف و دوست مهربانی بود و افتخار می کنم که ما را به دوستی اش پذیرفته بود. آثارش بر دیوارهای خانه های مان خوشبختانه فراوان است و هیچ گاه فراموش نمی شود. اما یک بار در این دوستی مهربانانه دلم را شکست و اشکم را جاری کرد، با خبر درگذشتش. اما آن دوستی عظیمش برای من همچنان پایدار است.

من کاری به این ندارم که مهدی سحابی مترجم توانمندی بود، که بود، نقاشی بزرگ بود، که بود و مجسمه ساز مدرنیستی بود، که بود،

بابک احمدی نویسنده و پژوهشگر



سحابی دوست نداشت دیده شود؛ اما ترجمه هایش دیده شدند؛ با دقتی که در انتخاب هایش داشت او به جوانان کشورش یاد داد کار یعنی چه. روشنفکر بودن یعنی چه؟ و تحول را برای دیگران خواستن یعنی چه.

برادر از نگاه برادر

جهان روی بوم نقاشی

هادی سبحانی

و همچنان مانند کودکی و نوجوانی نقاشی هم می‌کرد. در این زمان هنوز قلم در دست او مانند قلم مو رام نبود. نقاشی در تمام دوران فعالیت هنری او مهمترین مکان را داشت و اولین وسیله بیان هنری او بود به همین دلیل به جرئت می‌توان گفت مهدی سبحانی ابتدا به هر چیز نقاش بود، سپس مترجم، نویسنده، عکاس و در آخر مجسمه ساز. همه چیز را از دید یک نقاش می‌دید. جالب توجه این که اولین ترجمه او (کتاب نقاشی‌های دیواری مکزیکی) در مورد نقاشی بود.

تاریخ هنر نقاشی را به خوبی آشنا بود زیبایی شناسی (استه تیک Esthetique) را در همه پدیده‌های طبیعی و انسانی می‌دید.

حتی رمان‌های او گذشته از جنبه داستان پردازی نگاه یک نقاش است از پدیده‌های طبیعت و جامعه، یا به عبارت دیگر تصویری است که یک هنرمند نقاش از دریچه تابلوی نقاشی به دنیا نگاه می‌کند. عکس‌های او از طبیعت و حتی تک چهره‌های او نیز یک تابلوی نقاشی است.

به طور خستگی‌ناپذیری کار می‌کرد و تعطیلات و استراحت نمی‌شناخت. برای دیدن فرزندان و همسرش چندین ماهی از سال را در فرانسه می‌گذراند. اگر سه پایه نقاشی و وسایل کار مجسمه‌سازی را با خود نمی‌توانست به فرانسه برده، دوربین و کتاب ترجمه‌اش را با خود می‌برد.

مهدی با بار بسیار سنگین تری نسبت به پدر و مادر آزاد اندیش و انسان دوست بود. به هیچ حزب و سازمانی خود را وابسته نساخت. انسان و خلاقیت انسان را باور داشت دوستان فراوان داشت و کسی را نیاززد.

تهران - ۹ آذرماه ۱۳۸۸

مهدی سبحانی اولین فرزند خانواده بود. پدرم عطار بود و فرهنگ دوست و خرده مالک. مادرم از یک خانواده مالک و تاجر بزرگ قزوین بود که در بحران اقتصادی جهانی دهه ۱۹۲۰ ورشکست شد. پدرم از سن شانزده سالگی در هشتاد سال پیش شغل کامیون داری را پیشه کرد. پشتکار و وجدان کار را برادرم از او آموخت. پدرم دارای مدرک تحصیلی بالا نبود. اهل شعر بود و خوش نویس. روحیه و طرز تفکر آزاد اندیش داشت. مادرم تنها سواد خواندن قرآنی داشت، و بسیار خیر و انسان دوست.

مهدی ده ساله بود که ما به تهران مهاجرت کردیم و در جنوب تهران ساکن شدیم. ذوق نقاشی و خوش نویسی را از پدرم چنان که خود مهدی می‌گفت فرا گرفت.

دوران دبیرستان را در دبیرستان البرز گذراند. بهترین نمره‌ها را در ادبیات فارسی و نقاشی داشت و جوایزی نیز گرفت.

قبل از اتمام دبیرستان در یک موسسه تبلیغاتی کار می‌کرد. دانشکده هنرهای تزئینی را بعد از یک سال رها کرد و به سربازی رفت. قبل از رفتن به اروپا برای فراگیری کارگردانی سینما، طبق قراردادی که با تلویزیون ایران داشت با همکاری منوچهر صفرزاده (مش صفر) دست به ساختن فیلم تصویری از تاریخ نقاشی ایران زد که در آن شیرینی سمبل نقاشی ایران بود. بواسطه نبودن بودجه کافی این کار ناتمام ماند و از بین رفت. در اواسط دهه ۱۳۴۰ به اروپا رفت و بعد از تقریباً سه سال از ایتالیا به فرانسه رفت. دو سال بعد در اوایل دهه ۱۳۵۰ به وطن بازگشت ابتدا به کار بر روی چرم پرداخت و همزمان در روزنامه کیهان کار ترجمه مقالات را می‌کرد.



فرانسوی‌ها بر کشورشان دل خوشی از فرانسه ندارند، فقط یک دروغ سیاسی تلقی شد و شاید به همین دلیل است که سارکوزی تصمیم گرفته است با انتقال بقایای جسد کامو از «لورمارین» به گورستان معروف «پانتیون» که بسیاری از مشاهیر فرانسوی در آن دفن شده‌اند یک بار دیگر

علاقه‌اش را به هنر و ادبیات و مخصوصاً آلبر کامو نویسنده الجزایری نشان دهد البته انتقال بقایای جسد آلبر کامو به گورستان پانتیون چندان هم آسان نیست و سارکوزی قبل از هر اقدامی باید بتواند موافقت «ژان کامو» فرزند آلبر کامو را که فعلاً حاضر به دادن جواب موافق برای انتقال جسد پدرش نیست بگیرد ضمن این که کاترین کامو دختر آلبر کامو هم گفته است پدرم از کارهای تشریفاتی و دولتی بیزار بود و بنابراین ما هم رغبتی به این کار نداریم.

روی میز سیاست

بازی با استخوان‌های کامو

پنجاه سال از روز مرگ آلبر کامو نویسنده الجزایری الاصل که در فرانسه زندگی کرد و در همان جا به شهرت رسید گذشته است. در آن روز تلخ آلبر کامو قصد داشت به پاریس برود حتی بلیط قطار را هم خریده بود اما گویا سرنوشت نویسنده «طاعون» باید به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد. تصمیم کامو عوض شد و او به جای رفتن به ایستگاه قطار سوار بر اتومبیل شد، اتومبیلی که باید او را به آخرین سفر زندگی‌اش می‌برد. و حادثه اتفاق افتاد. در نیمه راه لاستیک اتومبیل ترکید و دفتر زندگی آلبر کامو بسته شد.

اینک اما بعد از ۵۰ سال، سیاستمداری که به نظر نمی‌رسد حتی آثار کامو را هم به درستی خوانده باشد می‌خواهد با جا به جا کردن بقایای جسد نویسنده «بیگانه» یک بار دیگر علاقه خود را به فرهنگ و ادبیات نشان بدهد، علاقه‌ای که البته چندان هم جدی نیست و بیشتر ساخته و پرداخته مشاوران فرهنگی و مطبوعاتی اوست. اما هر چه هست او «سیاستمدار» است و رئیس جمهور فرانسه، مردی که می‌داند چه گونه می‌تواند در هر شرایطی مطرح و مورد توجه باشد. سارکوزی که در سال ۲۰۰۷ سفری کوتاه به الجزایر داشت، برای نشان دادن علاقه‌اش به «کامو» و الجزایر از این که در الجزایر به دنیا نیامده اظهار تاسف کرده بود اگر چه این تعارف دیپلماتیک از نظر دولتمردان الجزایری بسیار خوشایند بود اما از نظر مردم آن کشور که به خاطر سال‌ها سلطه